



۲۴ جولای، ۲۰۲۴

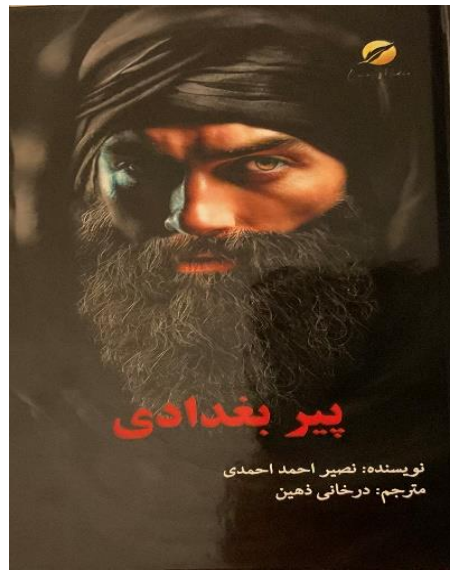
نویسنده: مرحوم نصیر احمد احمدی

ترجمه: درخانی ذهین

پیر بغدادی

قسمت نهم - ختم کتاب

با اظهار امتنان از همکار فرهنگی، میرمن درخانی ذهین از ارسال این اثر ارزشمند



دیود جونز تاریخ سی ویکسال بعد را نوشته بود .

بیست و ششم اپریل سال ۱۹۶۰ م

لندن،

-هفتاد و سه سال دارم. گوشه‌هایم سنگین شده اند. بدون گوشی صدا را درست شنیده نمیتوانم. عصر

دیروز تلویزیون میدیدم. ناگهان یک عکس سیاه و سفید در پرده تلویزیون نمایان شد. چهره اش آشنا

به نظر میرسید. بر ذهنم فشار آوردم. عکس جوانی امان الله خان پادشاه افغانستان بود. با عجله ایستادم، صدای تلویزیون را بلند کردم .

امان الله خان در یک شفاخانه در سویس در غربت و به دور از وطن جان داده بود. دوباره بر چوکی نشستم، چیزی با شانه ام تماس کرد، دست نواسه خوردم بود .

او با تعجب پرسید :

-بابه! تو گریان میکنی !

متوجه خود شدم. به راستی گریه میکردم، اما چرا؟! نفهمیدم !

به اتاق ام رفتم، کتابها را پالیدم، بعد از سالها کتابچه یادداشتم را برداشتم. نگاه کردم، آخرین یادداشتم سی و یک سال قبل نوشته شده بود. در جریان آن سالها تنها یک بار امان الله خان را دیده بودم .

در سال ۱۹۵۵ میلادی، مادرم که نود ساله فوت نمود، وصیت کرده بود، که جنازه اش را به وطن پدری اش ایتالیا ببریم! مادرم را در روم به خاک سپردم. خزان بود، هوای ایتالیا نظر به هوای لندن گرمتر بود. با خود فکر کردم هوای گرم برای استخوانهایم خوب است. چند روزی را در ایتالیا ماندم. یکروز امان الله خان به ذهنم گذشت، میفهمیدم که در روم زندگی میکند، اما آدرس دقیق اش را نمیدانستم.

به سفارت افغانستان رفتم، بهانه میکردند. نمیدانم، که چرا از ملاقات من با پادشاه سابق خوش شان نمیآمد. به سختی قناعت شان دادم، تا آدرس را به من بدهند. به طرف کاغذ نگاه کردم، پادشاه در یکی از فقیرنشین ترین منطقه شهر زندگی میکرد .

یک روز صبح به تکسی دست دادم ، تکسی ایستاد شد و من نشستم. پس از بیست دقیقه در کنار یک پارک پائین شدم. کاغذ را به یک دختر جوان نشان دادم. او با انگشت بطرف شمال اشاره کرد. مجبور بودم از پارک بگذرم .

بروی چمن زرد رنگ برگهای زرد پائیزی ریخته بودند. چند طفل فوتبال بازی میکردند. پیرمردان به روی درازچوکی ها نشسته و خود را آفتاب میدادند. پیش تر رفتم. برگهای سرخ و زرد زیر قدمهایم میشدند. ایستادم و دوباره به عقب نگاه کردم. شخصی بر روی درازچوکی نشسته بود و روزنامه میخواند. نزدیکتر رفتم. دو چشم سیاه و کلان اش آشنا به نظر میرسید. در مقابل اش نشستم. با خود حساب کردم، شصت و دو سال! اشتباه نکرده بودم. خواهی نخواهی امان الله خان در شصت و دو سالگی باید این چهره را میداشت. نزدیکتر شدم. سایه ام به سرش افتاد. کلاه شپو اش را از روی چوکی برداشتم. کنارش نشستم و به انگلیسی گفتم :

- هوای خوبیست !

چشمهای درشت اش را برگرداند، لبخندی زد و خیلی کوتاه پاسخ داد!

-بسیار !

دوباره چشمان اش را به بطرف اخبارگشتاند. به طرف اش نگاه کردم. دکمه های بالاپوش کهنه اما پاکش را تا گلو بسته بود. از دور چملکی های رویش اینقدر عمیق به نظر نمیرسیدند .

صدای توپ را شنیدم. توب به روی اخبار و بعداً به سر و شانه هایش خورد. کودکی آمد و معذرت خواست. امان الله خان توپ را برداشت، دستی بر سر کودک کشید و توپ را به او داد. کودک لبخندی زد و تشکر کرد. امان الله خان دوباره چشمان اش را به اخبار دوخت .

به انگلیسی گفتم :

-در کودکی کدام بازی را خوش داشتی؟!

نگاهی کرد و خندید :

-اسپ سواری .

دوباره سرش را دور داد.

لحظه کوتاه به خواندن اخبار ادامه داد و سپس بلند شده براه افتاد.

به پشتو برایش گفتم :

-مهمانه تنها میمانی !

با تعجب به طرفم نگاه کرد. چشمهایش میدرخشید، با اشتیاق گفت :

-افغان استی؟! !

به طرفم آمد، مرا به طرف خود کشید و مدتی طولانی مرا در آغوش گرفته و رهایم نمیکرد.

گفتم :

-نی! انگلیس !

گفت :

-مزاح نکو! انگلیس و ای قسم پشتوی صاف و روان! بسیار از هم دور اس .-

گفتم :

-دیوید جونز استم. سال ۱۹۱۹ به ارگ آمده بودم. سه نفر بودیم. خط (نامه) چنسلر ره آورده بودیم.

خواستار فعال ماندن چند نماینده انگلیس د کابل بودیم .

دستان اش سست شد. پهلویم نشست. سرش را چندین بار به این طرف و آن طرف تکان داد .

ناگهان خندید :

-آه! انگلیسها! اینچه هم از دست تان خلاصی ندارم !

گفتم :

-مه حاله تقاعد کدیم. با سیاست کاری ندارم. جنازه مادرمه به ایتالیا آوردم، شما به یادم آمدین و خواستم به دیدن تان بیایم .

امان الله خان ایستاد. دستم را گرفت و با لبخند گفت :

-بیبا! خانه بریم، که باز نگوینی که یک مرد پیر افغان در ملکهای بیگانه مهماننوازی اش از یادش رفته .

از پارک برآمدیم و وارد یک کوچه تنگ شدیم. امان الله خان درخانه ای کهنه و قدیمی زندگی میکرد. بالا رفتیم. در یک اطاق خورد بالای یک قالین کهنه و رنگ رفته تخت، یک میز خورد و دو چوکی دیده میشد ...

نشستم و به اطراف ام نگاه کردم. الماری خورد از کتاب پر بود. بالاتر، در یک چوکات چوبی کلمه شهادت قاب شده بود. نزدیک تخت، بر روی طاقچه جای نماز و بالای آن قرآن شریف گذاشته شده بود .

امان الله خان بیرون برآمد. روی فرشی های کهنه به پا داشت. صدایش میآمد که از کسی میپرسد :

-چی پخته کدین؟

صدای زنانه ای جواب داد !

-لوبیا !

امان الله خان گفت :

-مهمان دارم، یک قابلی پخته کنین !

صدای زنانه گفت :

-گوشت نیس !

-یک کسه روان کنین، که بیاره !

دروازه باز شد، امان الله خان داخل شد و گفت :

-نزدیک کلکین بشین، اتاق یخ اس. چوکی را به طرف کلکین نزدیک کرده و گرمی آفتاب را بر

روی شانهِ هایم حس کردم. امان الله خان بر روی تخت نشست و خندید :

-حال صحیح مطمئن شدم، که دیوید جونز استی. فکر میکنم که یکبار دگه هم دیده بودیم.

خندیدم :

-بلی، مه و سفیره نصف شو خواسته بودین، گفتین که انگلیسها د شمال افغانستان مداخله میکنن، مردمه مسلح کدن، به سفیر سند امضا شده آنها ره دادین، برش گفتین که در مدت هفتاد و دو ساعت از افغانستان بیرون شوه .

یک هفته بعد جاسوس انگلیس ما ره اعدام کدین .

امان الله خان آه سردی کشید و گفت :

-او فرنگی ها (انگلیسها)! او حق ما بود، وطن ماره غرق کدین .

خندیدم :

-تو هم ملامت بودی، بسیار تیز میرفتی .

به طرفم نگاه کرد و چیزی نگفت :

-صدای تک تک دروازه شد. امان الله خان رفت و با یک پتنوس آمد. در دو گیلای سبز ریخت و مقابل کلکین ایستاد و گفت :

-او اطفاله میبینی؟! !

ایستاد شدم. در زیر ساختمان کودکان پاک و صحتمند روان بودند، میخندیدند و بر پشت شان بکسهای مکتب اویزان بود. امان الله خان گفت:

-ای اطفال پشقل جارو نمیکنن، پشت دو تا بز هم تمام روز سرگردان نیستن-، گشنه گی ره نمیشناسن، مکتب میرن، خنده میکنن، تفریح و سرگرمی دارن، تلویزیون میبینن، غم ندارن، صدای تفنگه نشنیدن، صحتمند هستن-، از زندگی لذت میبرن ... مکتی کرد و سپس گفت :

او ریش سفید که پیشروی دکان شیشته، همسایه ماس. چهل و پنج سال د یک فابریکه کار کده. حال آرام شیشته. پیسه تقاعدش برش میرسه. نه احتیاج بچه خود اس و نه احتیاج نواسه های خود. تا مرگ شکمش سیر و جانش پت خاد بود .

او زن جوان دگه داکتر اس. روزانه هشت ساعت کار میکنه خو چهارده ساعت آرام زنده گی میکنه. بیوه اس، خو ایقه پیسه پیدا کده میتانه، که به درس، صحت، خوراک، تفریح و ... اولادهای خود رسیده گی کده بتانه .

اینجه غریبانه ترین منطقه روم اس، اما خانه هایش روزانه بیست و چهار ساعت برق، او (آب) و گاز داره. سرک هایش پخته اس، مکتب و شفاخانه نزدیک اس. د ای منطقه غریب نشین یک گدایی گر هم دیده نمیشه .

سکوت کرد. دوباره بر جای خود نشست. پیاله اش را برداشت و گفت :

-راست میگی، مه تیز میرفتم. به خاطری که وقت کم بود. میخواستم دَ زندگی خود، افغانستان پیشرفته ره ببینم. ملکی که مردمش مثل اکثریت مردم دنیا زندگی آرام داشته باشن. گشنه گی ره شناسن، تعلیم و تحصیل کنن، به حقوق خود و به حقوق دیگرها بفهمن. خوب و بد بری شان معلوم باشه. دَ خانه های خود به جای ساخ-تن سنگر کتابخانه بسازن و کسی به نام این و آن فریب شان نته. خاموش شد. کمی چای نوشید و آه سردی کشید:

-ایتالیوی ها جنگ دوم جهانی را پشت سر گذاشتند. تمام ایتالیا به مخروبه مبدل شد. اما مردمش فهمیده و تحصیل کده بودن، ظرف ده سال ایتالیا ره ایتالیا ساختن-. حال موتر و طیاره میسازن. اما مردم مه بیسواد بودن، با اونا مغز سر مه خوردم، به گپهای عادی هم قناعت نمیکدن . سکوت کرد و سپس لبخند تلخی زد :

-یکروز چند ریش سفید آمدن. دَ کابل ريله دیده بودن. عصبانیت شانه اداره کده نمیتانسن-تن. میگفتن که دَ شار اژدهای آهنی ره آوردی، خوراکش آتش اس و شیطان میچلانیش. همراه شان بیرون رفتم. دَ ریل شاندم شان. یک دوره زدیم و فهماندم شان که ریل ارزانترین و مفیدترین وسیله انتقال مسافرین و اجناس اس. بری شان گفتم، که ریل از آهن و چوب ساخته شده، با چوب و زغال سنگ کار میکنه. انسان او ره چالان میکنه. همه چیز ره با چشمان خود دیدن، اما زمانی که ریل متوقف شد، دوباره سر همان حرف اولی برگشتند-. شیطان سیاه و اژدهای آهنین را نمیخواستن .-

رادیو ره قبول نمیکدن. میگف-تن دَ مابینش شیطانهای خورد شیشه-و مردمه از دین میکشه. تیلیفون بری شان کفر معلوم میشد. میگفتن- که از دین برامدی، همراه شیطان گپ میزنی. ای مردم حتی در خشت و دیوار پخته هم شیطان میدیدن .

-میفهمی که چرا؟! علتش بیسوادی بود.

مه باید ای مشکله حل میکدم. مکتب ساختم. میخواستم ای مردمه از تاریکی بکشم. به هر چیز بفهمانم شان، مگر اونا مکتبه هم نمیخواستن- و او ره لانه کفر میخواندن ...

گفتم :

-پس فکر نمیکنی که دَ او قسم شرایط دَ یک جامعه بیسواد و ساده، روان کدن دخترا به ترکیه کار خوب نبود؟! !

امان الله خان پیاله را پر کرد، آه سردی کشید و گفت :

-د تمام مملکت داکتر زن نبود. زن ها از مریضی های ساده میمردن. فکر کردم، در بین تمام کشور های اسلامی، ترکیه به نظرم بهتر آمد. از عربها کرده پیش بودن. ما باید در ملک خود داکترای زن میداشیم .

از غرب خو نمیتانستم، که سلامت پوهنتون، استاد، لابراتوار، کتابخانه و... همه چیزه به افغانستان بیارم. چاره نبود. دخترها و بچه ها ره به ترکیه روان کردم. ای کاره خلاف شرع نمی دیدم. ترکیه کشوری اسلامی بود. لیلیه دختران، خوراک، پوشاک و همه چیز شان جدا بود .
گفتم :

-درباره چادری چی میگی؟! تو چادری ره د کابل منع کردی !

امان الله خان با سر انگشتان خود سرش را خارید و گفت:

-مه عالم دینی نیستم. اماکشور های اسلامی ره دیدیم، مطالعه دارم. مه د هیچ ملک اسلامی ای قسم چادری های آبی رنگه ندیدم. مشکل عمده مردم ما ای اس که دین و رواج های خوده یکی همراهی دگه گد کن... مه درباره ساختن- بند، فابریکه، برق، سرک، پلچک، مکتب، پوهنتون و... گپ میزدم، از خوبی های اینا بری شان میگفتم و درباره ساخت ای چیزها از مردم کمک میخواستم، اما اونا د هر موضوع زن هاره دخیل میساختن-. به سرک پخته و رفت و آمد راحت موتر توجه نداشتن-، میگفتن- که نی، باز از موتر روان، خانه و از خانه زن های ما معلوم میشن. از گفتن- فواید مکتب و پوهنتون دهنم مانده (خسته) میشد، اما آخر میگفتن- که دخترا ره به سمت کفر و فحشا نکشان... در مورد خوبی های شفاخانه بری شان یاد آوری کردم. میگفتن- تو عیاشی میخواهی، سیاه سر چطو از خانه بیرون شوه؟! !

برای اطفال سو تغذی و زنان دواى تقویه روان کردم، اما مردم اونا ره در دادن و گفتن- که پادشاه مخالف زیاد شدن امت اسلامی اس. این دواها زنها ره خشک میسازه باز اولاد آورده نمیتانن. مه بری شان از پیشرفت کشور گپ میزدم، ولی اونا حتماً پل، پلچک، دیوار، جویچه های پخته ره با نام زن ها یکجا میساختن- و میگفتن، که- اینجه زن های ما میان، مردم روی شانه خاد دید باز بی بند و بار خاد شدن. آنان به همه چیز بدبین بودند. هر رقم پیشرفته را به نحوی به روی لچی زن ها و عیاشی ربط میدادن...

امان الله خان مدت طولانی صحبت کرد. چشمانش اشک آلود بودند ...

یاد داشت های دیوید جونز همینقدر بود و بس !

سوزان تیلیفون خود را برداشت. نام امان الله خان را در اینترنت جستجو کرد. نامش در شماری از صفحات اینترنتی ظاهر شد. یکی از این صفحات را باز کرد .

اطلاعاتی در مورد سفرهای امان الله خان به کشورهای اروپایی و سایر کشورهایایی که به آن سفر کرده بود، روی پرده آمد .

در مصر، پادشاه آن کشور شاه فواد، صدراعظم و اعضای کابینه به استقبال اش آمده بودند. در عکس هزاران تن با دسته های گل برای استقبال امان الله خان ایستاد بودند. چند شعار نوشته شده نیز به چشم میخورد. از امان الله خان منحيث قهرمان و بانی استقلال در کشورهای اسلامی یاد کرده بودند .

الاهرام، روزنامه مشهور مصری نوشته بود: “ای کسانی که استقلال میخواهید و به آزادی علاقه دارید، پس از امان الله خان بیاموزید ”...

سفر دوم اش به ایتالیا بود. در روم پادشاه ایتالیا، ملکه، اعضای دربار و صدراعظم موسیلمینی به استقبال اش آمده بود. سپس به فرانسه، سوئیس، آلمان، پولند، انگلستان، شوروی و... سفر کرده بود. در همه این کشورها با استقبال گرم کشورهای میزبان مواجه گردیده و چندین قرارداد را با کشورهای میزبان برای پیشرفت و ترقی افغانستان امضا کرده بود ...

سوزان صفحه دیگر اینترنتی را باز کرد. در این صفحه سخنان سیاستمداران، آگاهان و نویسندگان جهان راجع به امان الله خان آورده شده بود.

سفیر انگلستان در کابل نوشته بود :

“امان الله خان در مردانگی، شجاعت، دوستی و رهبریت خوب نظیر نداشت. این شخص دیوانه پیشرفت بود. میخواست که در وقت کم کشورش را در قطار کشورهای پیشرفته قرار دهد ” ...

جوهر لعل نهرو نخست وزیر هند نوشته بود: “امان الله خان زبان فصیح، روان و قناعت دهنده داشت. در سفرش بسیاری از کشورهای اروپایی را قانع کرد، که در افغانستان سرمایه گذاری کرده و فابریکه بسازند. این مرد کشورش را به جهان معرفی کرد و به حیثیت و اعتبار افغانستان افزود ”...

موریش فوسی سفیر فرانسه نوشته بود: “پادشاه جوان دانش سیاسی عجیبی داشت. ترس را نمیشناخت. من اولین بار او را زمانی که دریشی جنرالی به تن داشت، دیدم. بسیار جذاب معلوم میشد. چشم های تاثیرگذار داشت، که طرف مقابل را تحت تأثیر قرار میداد. سخنان اش آمیخته با لبخند بود. در حالات دشوار نیز عصبانی نمیشد. این شخص کشورش را در مدت بسیار کوتاه به جهان معرفی کرد ” ...

پولاده نویسنده امریکایی از قول دوستان امان الله خان نوشته بود: "قصر دارالامان بر روی یک تپه ساخته میشود. امان الله خان آمد. به خاطر اعمار قصر خوشحال بود و گفت، که باید از نزدیک جریان کار ساختمانی قصر را مشاهده کند. به او گفتیم، که تپه را یخ زده است. امتحان کردیم. بالا رفتن- ناممکن است، میلغزیم..."

پادشاه خندید، دوید و در یک چشم به هم زدن به تپه بالا شد. از آنجا با خنده صدا زد: "زیاد نان نخورین، مثل مه ورزش کنین..."

خانم ریا تالی ستیوارد نویسنده کتاب "آتش در افغانستان" نوشته بود:

"امیران پیشین افغانستان مغرور و متکبر بودند. به مشکل به کسی اجازه میدادند، تا با آنها ملاقات کند. اما امان الله خان انسان متکبر نبود. بدون نهبان و محافظ در شهرها و کوچه ها گشت و گذار میکرد. با مردم غریب نشست و برخاست میکرد. مشکلات شان را یادداشت مینمود. او شخص صادق و راستکار بود. زمانیکه از کابل به غزنی و قندهار سفر کرد هزاران نفر به استقبال اش آمده و در اطرافش جمع شدند. همه منتظر فرمان پادشاه بودند. میگفتند که به بچه سقاو حمله میکند، اما امان الله خان مانع شان شد و گفت که پادشاهی به قیمت جنگهای داخلی در افغانستان نمیآرد." نویسنده دیگری نوشته بود: "پادشاه در ایتالیا زندگی دشواری را سپری میکرد. مردی که با ناز و نعمت بزرگ شده بود، نجاری میکرد. او هیچگاه کمک حکومت ایتالیا را نپذیرفته و میگفت که دست و پای دارم، چرا باید منتظر خیرات باشم. زمانی خیلی تنگدست شد به نادرخان پادشاه افغانستان نامه ای فرستاد و از او خواسته بود، که یک قسمت از زمین اشرا در کابل فروخته و پولش را برایش بفرستد، اما نادرخان این کار را نکرد. امان الله خان تا زمان مرگ هیچ وقت از هیچکس چیزی نخواست..."

داکتر شاهی بای مستمندی، دیپلومات افغان نوشته بود:

در ایتالیا به خانه امان الله خان رفتم. پادشاه زندگی غریبانه ای داشت. ملکه ثریا روجایی روی تخت پادشاه را برداشت و یک بالش را کشید و گفت که ای بالشت از خاک افغانستان پر شده است. پادشاه این خاک را زمان خارج شدن از افغانستان با خود آورده است. او بر روی همین خاک سر میگذارد و میگوید که بوی اش حس خوبی به من میدهد. زمانیکه مریض میشود همین خاک را نزدیک بینی خود برده و سینه اش را از هوای این خاک پر میکند و میگوید به دارو و درمان ضرورتی نیست. پادشاه وصیت کرده بود، که "وقتیکه فوت کردم، اگر امکان انتقال تابوت ام به وطن میسر نشد، این خاک را در قبرم بگذارید."

یک نویسنده دیگر اروپایی نوشته بود :

“این مردم (مردم افغانستان)! کبر کردند. لگد به چانس، عزت، ترقی و پیشرفت خود زدند. آنان بر علیه پادشاه آگاه، فهمیده، دلسوز، شجاع و وطندوست شورش کردند که دیگر در افغانستان تکرار نخواهد شد.”

سوزان صفحه عکسهای افغانستان در سال ۲۰۱۶م را باز کرد. مردم خوار و گرسنه، خاکپر، گدا... خانه های گلی، قتل، انفجار، بمباران، اندام های قطع شده انسانها درمقابل چشمانش ظاهر شدند . چشمان سوزان پر از اشک شدند .

وی برخاست و کتابچه خاطرات دیوید جونز را به آب ایستاده پرتاب کرد.

به طرف خیمه رفت. صدای شاد پدرش را شنید :

-چطو شد !

مطمین هستم به پدرکلانم افتخار کدی .

سوزان به نگاهی اکتفا کرد .

پدرش با تعجب گفت:

-تو گریان میکنی؟ !

دختر وارد خیمه شد .

پایان